

Kolossal Alexander ۱۹۸۲ - ۱۹۸۳
 ISBN 978-0-1-8630-04-3
 A Great Love
 ۲۰۰۰
 ۱۹۸۲
 ۱۹۸۲
 ۱۹۸۲

عشق و دیگر هیچ

الکساندرا کلاتنای

مهدی غبرایی

همه‌ی این‌ها در گذشته‌های دور اتفاق افتاد. سال‌ها پیش، در گذشته‌ی دور و محو، مدت‌ها پیش از آنکه دنیا فرسای مومنین جنگ جهانی اول یا شورش‌های نیرومند انقلاب را تجربه کرده باشد، این ماجرا در مجالس از جناب و حسنه‌ی سروری که انقباض شده و راسخ بی داشت اتفاق افتاد و داستان به گروهی از انزلی‌ها و مایه‌ی وطنی‌اشود که در فرانسه در تبعید به سر می‌بردند، از آن پس، دنیای تازه‌ای در رویدادها با گرفت، اما شاید جناب‌سری از داستان را بنویسم که در زندگی با یکدیگر نیز بود و شاید یا دانستن نکته‌ای از زندگی شخصیت‌ها چیزی از آن بزرگ‌تر از زندگی خودمان بیاموزیم ...

هفت ماه تمام می‌گذشت که زن آنرا ندیده بود. هفت ماه پیش از هم جدا شده بودند و هر دو تصمیم گرفته بودند که این جدایی آخر باشد. موافقت کرده بودند که ده‌هنگر تمام شده این آخر کار است. مرد سرور شانه‌ی او گذاشته، چشم‌ها را بسته و به او اعتراف کرده بود که چه تحمل ناپذیر است زحمت‌های این کار می‌کند. صورتش چه رفت انگیز بی‌گانه به نظرم رسید، چه نرم و نازک و چه بی‌نهایت دوست‌داشتنی!

همی فهمی که او قشنگ‌ترینمید بیماری قلبی دارد... داشت از زنده حرف می‌زد... احساس کردم که تمام و فهمیدم نمی‌توانم این کار را با او بکنم. زندگی‌اش همین‌قدر است که دشوار بوده. نتوانستم تحمل

همه‌ی این‌ها در گذشته‌های دور اتفاق افتاد. سال‌ها پیش، در گذشته‌ی دور و محو، مدت‌ها پیش از آنکه دنیا هراس‌های خونین جنگ جهانی اول یا شورش‌های نیرومند انقلاب بلشویکی را تجربه کرده باشد. این ماجرا در سال‌های ارتجاع وحشیانه‌ی تزاری که انقلاب ۱۹۰۵ را در پی داشت اتفاق افتاد و داستان به گروهی از انقلابیون مربوط می‌شود که در فرانسه در تبعید به سر می‌بردند. از آن پس، دنیای تازه‌ای در روسیه پا گرفت؛ اما شاید عناصری از داستان را ببینیم که در زندگی ما تکرار می‌شود و شاید با دانستن نکته‌ای از زندگی شخصیت‌ها چیزی نیز درباره‌ی زندگی خودمان بیاموزیم ...

هفت ماه تمام می‌گذشت که زن او را ندیده بود. هفت ماه پیش از هم جدا شده بودند و هر دو تصمیم گرفته بودند که این جدایی آخر باشد. موافقت کرده بودند که «دیگر تمام شد. این آخر کار است.» مرد سربرشانه‌ی او گذاشته، چشم‌ها را بسته و به او اعتراف کرده بود که چه تحمل‌ناپذیر است و چقدر احساس ناکامی می‌کند. صورتش چه رقت‌انگیز بیچگانه به نظر می‌رسید، چه نرم و نازک و چه بی‌نهایت دوست‌داشتنی!

«می‌فهمی که! وقتی دکتر فهمید بیماری قلبی دارد ...» داشت از زنش حرف می‌زد: «... احساس کردم جنایتکارم، قصابم و فهمیدم نمی‌توانم این کار را با او بکنم. زندگی‌اش همین جوری هم دشوار بوده. نتوانستم تحمل

کنم که من هم به مشکلاتش بیفزایم. حس می‌کنم هر کاری از دستم برآید باید بکنم تا سلامتت در حد معمول بماند. می‌توانی بفهمی، ناتاشای عزیز...؟
بعدش هم به فکر بچه‌ها هستم. چطور می‌توانستم بهشان دروغ بگویم؟ چرا، ساشا سنش قد می‌دهد که همه چی را بفهمد؛ چیزی از زیر نگاه تیزش در نمی‌رود. فکر می‌کنم برای بچه‌ها مهم است که هر وقت احتیاج دارند حس کنند پدرشان بالا سرشان است.»

ناتاشا دل به دریا زده و پرسیده بود: «اما واقعاً فکر می‌کنی فراموش کردن گذشته و آن همه معنایی که برای هم داشتیم، راحت باشد؟» مثل همیشه به نیازهای او اولویت می‌داد. «هیچ وقت می‌توانی فراموش کنی که چقدر به هم نزدیک بوده‌ایم، طوری که هر نگاه و هر کلمه‌ی یکدیگر و هر کاری را که با همدیگر کرده‌ایم می‌فهمیدیم...؟ چطور می‌توانی به این سادگی برگردی به آغوش خانواده‌ات؟ آن وقت بدجوری احساس تنهایی نمی‌کنی؟»

«آره، البته طوری تنها می‌شوم که نمی‌شود گفت. زندگی خیلی دلگیر و دلمرده می‌شود و من به فلاکت می‌افتم.» تنگ‌تر در آغوشش گرفت. «اما چه می‌شود کرد؟»

بعد بیقرار، انگار که می‌کوشد این دلشوره‌ی تیره را از ذهن خود بتاراند، تنش را غرق بوسه کرد. با چنان شدتی در آغوشش کشید که هم به هیجانش آورد و هم او را ترساند، چنان که کمی بعد این احساس به او دست داد که دیگر حال مرد را نمی‌فهمد. در چنین زمانی، با درد ناشی از جدایی قریب‌الوقوع، مشتاق بوسه‌های آرامبخش او بود و طبعاً در برابر آن مقاومت نکرد. با این همه، نوازش‌های مرد در آن شب دردبار و افراطی بود و کمی بعد احساس کرد به او توهین و از او سوءاستفاده شده.

روز بعد، روزی که قرار بود از هم جدا شوند، باران می‌بارید. قطار زن زودتر از راه می‌رسید و او مرد را توی رختخواب گذاشت. لوازمش را که جمع می‌کرد و ساکش را می‌بست، بی‌اختیار در اتاق پس و پیش می‌رفت. ذهنش تهی بود و همه‌ی احساس‌های بخ‌زده در عمق وجودش نهفته بود. دیدن مرد که

همچنان آرام و بی‌دغدغه در بستر مشترکشان خوابیده بود، عجیب می‌نمود. گردآوری لوازمش را تمام کرد، کلاه به سر گذاشت، توری صورتش را مرتب کرد، ساک سفری را به دوش انداخت و رفت که روی لبه‌ی تخت کنار مرد بنشیند. مرد از خواب پرید و ناگهان هشیار شد: «هنوز نرفتی، نه؟» پاسخ خاموش او این بود که پیشانی و موی مرد را نوازش کند، انگار کودک بیماری است که بخواهد دلداری‌اش بدهد.

«چه عجله‌ای داری که صبح کله‌ی سحر را بیفتی؟ ببین، هیچ دلیل فوری وجود ندارد که وقتی قطار شبانه هست، حالا بروی. تا آن وقت پیش من نمی‌مانی؟» اما ناتاشا از این نکته خوب خبر داشت که عشق و رقابت دو تازن لوسش کرده و حالا به فکر افتاده که هر جور دلش بخواهد رفتار می‌کند. اگر وقت دیگری بود، این صرافت طبع در تغییر برنامه و این اشتیاق کمی بیش‌تر با او بودن - ولو چند ساعتی - وجودش را از شادی می‌آکند. اما در آن صبح سرد خیس‌جدایی آخرین، تعجب کرده بود که او می‌تواند این همه دمدمی و پرتوقع باشد.

«خودت خوب می‌دانی که چرا عجله داریم. اگر شب بروم، به مراسم افتتاح کنگره‌ی حزبمان نمی‌رسم.»

«آه، حالا ول کن! اگر کمی دیر کنی، دنیا به آخر نمی‌رسد! بدون تو هم خیلی خوب برگزارش می‌کنند، می‌دانی که...» با نزدیک شدن به او بنا کرد به دندان زدن گوشش و بعد با شوق بیش‌تر بوسیدن گردنش؛ اما زن به نوازش‌هایش پاسخ نداد. حرف‌هایش برای زن گزنده بود و او را به فکر مواقع دیگری انداخت که از کارش در حزب با تحقیر یاد کرده بود؛ از خود پرسید که آیا می‌تواند بفهمد تعهد کامل در قبال کار حزبی به او نیرو می‌دهد تا بتواند جدایی‌شان را برای همیشه تحمل کند؟

به این ترتیب، ترکش کرد تا به قطاری برسد که برای همیشه از او دورش می‌کرد. از پشت پنجره‌ی کوپه‌ی قطار به چشم‌انداز ناآشنا که به سرعت از برابر چشمانش می‌گذشت خیره شد و کوشید دلواپسی دردناکی را که در قلبش جا خوش کرده بود و مثل دندان درد زق زق مبهمی داشت، از خود